



بسیاری معتقدند اگر پیوند بین مردم و مسئولین که اساسی ترین رمز پایداری، موفقیت و رستگاری جامعه است، بار دیگر همچون روزهای انقلاب و دفاع مقدس، احیا و فاصله بین آنها برداشته شود، باز هم نوجوانان و جوانان ما، در عرصه‌های پیکار با نیرنگ‌های استکبار جهانی، یکشنبه، ره صد ساله را خواهند پیمود و جلوه‌هایی حیرت‌انگیز از جانشینی خداوند بر عرصه زمین را توسط انسان‌هایی که جز رضایت «او» را نمی‌طلبند، به رخ کج اندیشان و حقارت پیشگان خواهند کشید. هنوز شعله «کار انقلابی» و «شور جهادی» در دل‌ها زنده است. امید آنکه این شعله را با ایمان، یکدلی و اخلاص، همچون آن سال‌های گرانمایه، بار دیگر برافروزیم.

■ «شهیدان حاج عبدالعلی مرادی، خدا مراد توکلی و اصلاص امیری»
در گفت و شنود شاهد یاران با صادق طالب باغبانی

فرمانده و فرمانبر هیچ فرقی با هم نداشتند...

اطرافیان آمادگی همراهی داشتند و با کمترین امکانات می‌ساختند و می‌دانستند که سرپرست خانواده برای دفاع از کشور و ناموس و مردمش رفته است. اما بعد از جنگ شرایط فرق کرد. مشکل جهاد این بود که از نهاد تبدیل به وزارتخانه شد. وزارتخانه هم مقتضیات خودش را دارد. تا وقتی که نهاد بود با یک کف دست یادداشت، اسلحه و امکانات و تجهیزات را جابه‌جا می‌کردیم، ولی وقتی اداره شدیم باید مسائل اداری را رعایت می‌کردیم و به این ترتیب از کار آمدی آن کاسته شد. به هر حال ضرورت ایجاب می‌کرد.

آیا جهادگران این ضرورت را متوجه نشدند که اغلبشان جهاد را ترک کردند؟

در آن زمانی که آنجا را ترک کردند، اغلب مدارک تحصیلی قابل قبول برای سیستم اداری نداشتند. حالا را ننسبید که اغلب لیسانس و فوق لیسانس هستند. در جبهه کسی به مدرک کسی کار نداشت. کار آمدی مهم بود. حالا کسی که مدرک ندارد، در چارت سازمانی از حقوق کافی بهره‌مند نمی‌شود، هم خودش گرفتار در دسر می‌شود، هم سازمان که نمی‌داند چگونه به او حقوق مکفی بدهد. باید یک راه‌هایی پیدا می‌کردند که کار آمدی و مهارت هم ارزش پیدا می‌کرد. فکرش را نکردند و جهاد نیروهای کارآمدش را از دست داد. بعد هم تصمیم‌گیری‌ها و اقدامات جهاد نوعاً طوری بود که همان موقع هم باورش مشکل بود و این طور نبود که بدون مقاومت طرح‌هایش پذیرفته شوند. جهادگران باور داشتند که این کارها شدنی است، ولی آنها این باور را نداشتند و می‌گفتند کارشناسی نشده است.

می‌توانید مثالی بیاورید؟
مثلاً جاده سیدالشهدا را قبل از عملیات خیبر، شش هفت کیلومتر به صورت آزمایشی کار کردیم. وقتی که قرار شد ۱۴ کیلومتر جاده زده بشود، عده‌ای آمدند که باید کارشناسی

از کارهای شاخصی که انجام دادید نام ببرید.
شن جاده سیدالشهدا را تأمین کردیم. در سه راهی جفیر آشیان‌های هلیکوپتر زدیم. در فرودگاه اهواز ۸۰۷۰ آشیانه می‌خواستند که ساختیم. در عملیات والفجر شاخص ترین کاری که کردیم، تأمین لوله‌های پل بعثت بود که از ورق خالی، لوله‌های ۱۵۶ اینچی و ۱۱۶ اینچی ساختیم. هم ساخت و هم حلقه‌گذاری و هم نصب آنها را همراه با جهاد خراسان انجام دادیم.

با توجه به انجام کارهای عظیمی که شما به بخشی از آنها اشاره کردید، چرا در آن زمان با حداقل امکانات، عظیم‌ترین کارها صورت می‌گرفتند و حالا با وجود صرف هزینه زیاد، در برخی از زمینه‌ها به آن نتایج دست نمی‌یابیم؟
ضرورت جنگ و در خطر بودن مملکت و اطاعت محض از فرامین حضرت امام (ره) در میان بود. هم خود افراد آمادگی روحی و روانی برای انجام این کار را داشتند و هم خانواده و

هنوز هم کارهای شاقی که پیش می‌آید، باز جهادگرها در صحنه حضور دارند و آن قدر روحیه‌شان بالاست که مثلاً وقتی آمریکا به عراق حمله کرد، خیلی‌هاشان به من زنگ می‌زدند و می‌گفتند: «حاجی! اگر نیرویی اعزام می‌شود و یا کاری می‌شود انجام داد، ما آماده‌ایم.» من خودم از آنها روحیه می‌گرفتم. واقعا اسباب تأسف است که افرادی کاربلد، آن هم با این نوع روحیه‌های ایثارگرانه، به دلیل نداشتن مدرک، کنار گذاشته شوند.

کمی از خودتان بگویید.

در سال ۱۳۳۹ در روستای ویس اهواز به دنیا آمدم. دوره ابتدایی را در آنجا بودم. دوره راهنمایی و دبیرستان را در اهواز گذراندم. خانواده پر جمعیتی هستیم. دو خواهر و شش برادر. سال آخر دبیرستان بودم که مصادف شد با اوایل انقلاب. من هم مثل بقیه مردم در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت داشتم. به دلیل مشکلات اقتصادی خانواده، بیشتر کار می‌کردم و فعالیت‌های آن چنانی نداشتیم، ولی مطالعاتم را هر جور بود، ادامه می‌دادم.

بعد از دیپلم ادامه تحصیل دادید؟

خیر، سال ۵۸ اعزام شدم به کرمان. دوره آموزشی را آنجا بودم. شش ماه از سربازی گذشته بود که جنگ شروع شد. علاقه خاصی به حضور در جبهه داشتم و در عین حال دوست داشتم فقط تا وقتی که جنگ هست، فعالیت نظامی داشته باشم. بعد از آن نمی‌خواستیم. دوستانی در جهاد داشتم. روحیه من هم بیشتر به کارهای جهاد می‌خورد. بعد از سربازی، عملیات‌ها را داوطلبانه می‌رفتم و در عملیات‌های فتح المبین و بیت المقدس به عنوان امدادگر و راننده شرکت کردم. تا اینکه در اردیبهشت سال ۶۱ وارد جهاد شدم و در پشتیبانی جنگ مشغول شدم و تا پایان جنگ در جبهه بودم. بعد از جنگ ادامه تحصیل دادم و در سال ۷۵ کارشناسی مدیریت دولتی را از دانشگاه بهشتی گرفتم. از اواخر سال ۶۱ مسئول روابط عمومی جهاد بودم. بعد که دیدند نیروی ماندگاری هستیم، جانشین گردان‌های مهندسی جنگ و بعد هم جانشین فرمانده گردان را به عهده‌ام نهادند. تا شهریور سال ۶۳ که مسئول پشتیبانی، فرمانده گردان در منطقه جفیر و کوشک و جزایر مجنون بودم و تابستان‌ها هم که به کردستان می‌رفتم. در منطقه در فعالیت‌های مهندسی مثل سنگ‌سازی، خاکریز زدن، پل سازی با ارتش و سپاه همکاری داشتم.



شهید خدامراد بونکی.

است که پیروز شویم و رزمنده ها بهتر است که عید را در کنار همزمانشان بمانند.» از جمله کسانی که برگشتند، شهید مرادی بود که از ناحیه پا و کمر به شدت مجروح شده بود. او و سه تا از همزمانش که همگی مجروح شده بودند؛ با دست و پای باندپیچی از بیمارستان فرار کرده و آمده بودند. گفتم: «با این اوضاع و احوال چه اجباری است؟» گفتند: «امام (ره) پیام داده‌اند و باید باشیم.» زود برگردیدیم. ما باید چهار نفر بگذاریم مراقب شما باشند.» شهید مرادی گفت: «اگر خدا را دوست داری، اگر شهدا را دوست داری، بگذار بمانیم. ما عهد کرده‌ایم نوروز را در منطقه باشیم. غذا هم نمی‌خواهیم. باند و دارو هم نمی‌خواهیم. بچه‌ها که از مرخصی برگشتند می‌رویم.» دیدیم نمی‌توانیم در مقابل اصرار آنها ایستادگی کنیم. با یک پیام حضرت امام (ره) که به رزمنده‌های سالم داده بودند، اینها با محرومیت شدید ماندند.

شهید مرادی چهره متین و مظلوم و روح بسیار بزرگی داشت. سال ۶۳ یا ۶۴ بود که به ما گفتند رزمنده‌های خاصی را معرفی کنید که در یک دیدار خصوصی نزد امام (ره) بروند. ما توجه به اینکه دیگر چیزی از عمر او باقی نمانده بود و انصافاً هم رزمنده خاصی بود و می‌دانستیم که چقدر آرزومند دیدار امام (ره) است، او را معرفی کردیم. ولی او گفت نمی‌روم. همه داشتند برای چنین موقعیتی سر و دست می‌شکستند. وقتی پرسیدیم: «چرا نمی‌روی؟» گفت: «نمی‌خواهم وقت امام را برای خودم بگیرم. امام مال همه مسلمان‌های دنیاست و باید فکر و ذکرش را صرف همه مسلمان‌های عالم کند. من حاضر نیستم حتی یک لحظه وقت ایشان را بگیرم.» روحش این قدر بزرگ بود. این قدر ایثارگر بود.

برادر بزرگ‌ترش می‌گفت همیشه به او می‌گفتم: «تو حقوقی نمی‌گیری؟ چرا حقوقت را به خانه نمی‌آوری و چیزی به ما نمی‌دهی؟» او جواب درستی نمی‌داد. بعدها فهمیدیم که همان کمک هزینه مختصری را هم که می‌گرفت، بین فقرا تقسیم می‌کرد. مورد دیگر اینکه ایده شیرخوارگاه نداشت. هلال احمر آنجا برای مدتی چند پند تیم را به ما سپرده بود. برادر شهیدم دائماً به مادرم توصیه می‌کرد که یک وقت این بچه‌ها تفاوتی را احساس نکنند. می‌گفت: «من راضی نیستم و خدا هم راضی نیست.»

شهید مرادی بسیار شجاع و خط شکن بود. لحظه‌ای که عملیات شروع می‌شد، آدم شجاعی لازم بود که خاکریز را



شهید عبدالحسن مرادی.

تیرانداز و آر.پی.جی‌زن نداریم. نیازمان این است. شهید مرادی می‌گوید که من این کار را بدم و می‌روم و در زدن خاکریز کمک می‌کند و بشدت مجروح می‌شود. یک ترکش در نزدیکی قلبش خورده بود و شورای پزشکی گفته بود که ترکش به شکلی است که به مرور زمان به قلب نزدیک می‌شود و او به شهادت می‌رسد. گفته بودند که باید جای آرامی کار کند و نهایتاً شش ماه‌الی یک سال بیشتر دوام نمی‌آورد. او را به خانه می‌برند. دو سه ماه که می‌گذرد، متوجه موضوع می‌شود و می‌گوید: «چرا در خانه بمانم و بمیرم؟» و به جبهه می‌آید. تابستان سال ۶۲ بود که او را فرستادیم کردستان که در جاده‌های مواصلاتی مورد نیاز سپاه کمک کند. تاب‌ناورد و آمد جنوب. ما به او کارهای ساده را ارجاع می‌کردیم. ولی او دائماً دنبال کارهای سخت و طاقت فرسا بود و منطقه را تا لحظه شهادت ترک نکرد. در عملیات خیبر هم از او خاطره‌ای دارم. این اولین عملیاتی بود که خیلی طول کشید. جزیره‌ای را از دشمن گرفته بودیم و خوردیم به نوروز که در آن ایام منطقه معمولاً خالی می‌شد. آقای محسن رضایی پيامی داد و نیروها را تشویق کرد که در منطقه بمانند و پیامی هم از حضرت امام (ره) ابلاغ کرد که اگر منطقه خالی شود، این احتمال وجود دارد که دشمن حمله کند و مناطقی را که در عملیات خیبر گرفته‌ایم، پس بگیرد. امام فرموده بودند: «ما عیدمان زمانی

به ما گفتند رزمنده خاصی را معرفی کنید که در یک دیدار خصوصی نزد امام (ره) بروند. ما توجه به اینکه دیگر چیزی از عمر او باقی نمانده بود و انصافاً هم رزمنده خاصی بود و می‌دانستیم که چقدر آرزومند دیدار امام (ره) است، او را معرفی کردیم. ولی او گفت نمی‌روم. همه داشتند برای چنین موقعیتی سر و دست می‌شکستند. وقتی پرسیدیم: «چرا نمی‌روی؟» گفت: «نمی‌خواهم وقت امام را برای خودم بگیرم. امام مال همه مسلمان‌های دنیاست و باید فکر و ذکرش را صرف همه مسلمان‌های عالم کند. من حاضر نیستم حتی یک لحظه وقت ایشان را بگیرم.»



شهید اصلاص امیری.

شود، سنگ از کجا بیاید، چقدر دوام می‌آورد و خلاصه همان مسائل بوروکراتیک. ما گفتیم این جوری بخواهیم عمل کنیم، عملیات از دست می‌رود. هزار تا کمپرسی را در اختیار گرفتیم، شن و ماسه را از رامهرمز آوردیم و کار را انجام دادیم، ولی در شرایط فعلی نمی‌شود این کار را کرد. بچه‌های جهاد به این دلایل در جهاد نماندند. همین حالا هم اگر کار جهادی نمی‌شد، توی گندم خودکفا نمی‌شدیم. همین مسئله بنزین را بدهند دست جهاد و بگویند مملکت را خودکفا کنید. مطمئن باشید طرف سه سال این کار انجام می‌شود. جهادگراها به این دلیل موفق بودند که در تصمیم‌گیری‌ها مشارکت داشتند. وقتی اختیار نداشته باشی تصمیم را هم دیگران بدون حضور تویی که باید آن تصمیمات را اجرائی بگیرند، بدیهی است که راندمان کار پایین می‌آید. هنوز هم کارهای شاقی که پیش می‌آید، باز جهادگراها در صحنه حضور دارند و آن قدر روحیه‌شان بالاست که مثلاً وقتی آمریکا به عراق حمله کرد، خیلی‌هاشان به من زنگ می‌زدند و می‌گفتند: «حاجی! اگر نیرویی اعزام می‌شود و یا کاری می‌شود انجام داد، ما آماده‌ایم.» من خودم از آنها روحیه می‌گرفتم. واقعاً اسباب تأسف است که افرادی کاربلد، آن هم با این نوع روحیه‌های ایثارگرانه، به دلیل نداشتن مدرک، کنار گذاشته شوند.

از شهید مرادی خاطراتی را نقل کنید.

این شهید بزرگوار اهل ایده بود. در سال ۴۳ به دنیا آمد. در ۱۷ سالگی به جبهه رفت. در سال ۶۲ در عملیات بدر شهید شد. در کودکی پدرش را از دست داده بود. سه خواهر و دو برادر داشت و خود و برادرش مسئولیت اداره خانواده را به دوش داشتند. هر سال یکی درس می‌خواند و دیگری کار می‌کرد و سال بعد بر عکس. در سن نوجوانی در فعالیت‌هایی چون پخش اعلامیه و حضور در راهپیمایی‌ها شرکت داشت. شهر ایده جایی بود که افرادی چون مقام معظم رهبری، حجت الاسلام قرآنی و دیگران را به آنجا تبعید می‌کردند و شهید مرادی تحت تأثیر حضور و تعالیم آنها، توانست در نوجوانی به شناخت خوبی دست پیدا کند. هنگامی که به جبهه آمد، کارهای سنگینی چون راندگی لوادر و بولدوزر را انجام می‌داد. قضیه هم از این قرار بود که ما در عملیات رمضان تقریباً شکست خوردیم و نیاز شدیدی به نیروی مهندسی داشتیم. فرمانده آن زمان شهید کشتگر بود و اعلام کرد که به راننده بولدوزر نیاز دارد. چون نیروهای قبلی شهید یا مجروح شده بودند. او می‌گوید که الان نیازی به تک

آموزشگاهی را برای آموزش رانندگی لودر و بولدوزر راه انداخته بودیم. ایشان را به آنجا معرفی کردیم. سه ماهی آموزش دید و بعد از سه ماه راننده بولدوزر شد و با بچه‌های مهندسی به خط مقدم رفت. شب‌ها کار و روزها استراحت می‌کردند. با توجه به اینکه آموزش خیلی فشرده‌ای دیده بود، اما خودش را خیلی خوب نشان داد و از راننده‌های خط شکن شد. او از نیروهای نماز شب خوان و بسیار بی‌ادعای ما بود و کم‌تر می‌گذاشت کسی متوجه شود. در مورد خط شکن باید بگوییم موقع کار روی دستگاه‌های سنگین، هنگامی که خاکریزی را بین خودمان و دشمن می‌زدیم و یا خاکریزی را می‌زدیم که نیروها پشت آن مستقر می‌شدند، راننده بولدوزر باید با چنگک‌های بولدوزر که اصطلاحاً به آن ریبر می‌گویند، خط خاکریز را مشخص کند، یعنی هم مسیر با چنگک‌ها مشخص شود و هم خاک نرم شود که لودرها بتوانند آن را به صورت تپه‌ای که در واقع همان خاکریز است در آورند. راننده‌ای که این کار را می‌کند و همراه با یک کمک می‌رود که مسیر را برایش شناسایی کند، باید دل شلر داشته باشد، چون بولدوزری که با آن همه سروصدا و خیلی کند راه می‌رود و مسیر را مشخص می‌کند، هم سروصدا و هم حجم بولدوزر، دشمن را متوجه می‌کند و دشمن مرتباً آن را زیر آتش دارد. بسیاری از راننده‌ها به این شکل کمین خوردند، یعنی نیروی دشمن می‌آمد و آنها را می‌گرفت و می‌برد و باهمان جابه‌جایی می‌رساند. او در فرصت کوتاهی از این نوع راننده‌ها شد. بعد هم مسئول محوری یکی از قسمت‌ها شد که چند نفر زیر نظرش بودند. او همیشه دنبال کارهای سخت بود و مشتاقانه هر کار دشواری را می‌پذیرفت.

از ویژگی‌های اخلاقی ایشان بگویید.
بسیار متواضع، صبور و خندان چهره و بی‌ادعا بود. خانمش خاطره‌ای را تعریف می‌کند که با خصوصیات او هم کاملاً می‌خواند. ایشان بعد از یکی دو ماه که در منطقه بوده، می‌آید اهواز و حقوقش را می‌گیرد که برود به خانواده‌اش سری بزند و برگردد. در مسیر، جیب او را می‌زنند. هم پول خودش را و هم پول یکی از هم‌زمانش را که دست او بوده. به خانه که می‌رسد به خانمش می‌گوید

از دیگر شهدای جهاد که به شکلی بارز در ذهن شما مانده‌اند، بگویید.

شهید خدامراد توکلی که در سال ۱۳۴۸ در روستای گوتوند در نزدیکی شوشتر به دنیا آمده بود و در سال ۱۳۶۵ در آزادسازی مهران در عملیات کربلای ۱ در سن ۱۷ سالگی شهید شد. در سال ۶۲ به جبهه آمد و راننده لودر بود. جثه ریزی داشت. اما بسیار زرنگ و شجاع بود. لودر ۱۲۰ کوماتسو بزرگ است. پای او به پدال‌های گاز و ترمز آن نمی‌رسید، به همین خاطر به پاهایش تخته می‌بست که برسد. تر و فرزو جسور و توی کار بسیار تیز بود. به سرعت همه نقاط منطقه را حفظ می‌کرد. هوای گرم و سرد حالیش نمی‌شد و در هر شرایطی کار می‌کرد. در عین حال در کنار کار طاقت‌فرسای رانندگی، تمام کارهای خدماتی‌ای سفره انداختن تا ظرف شستن را هم انجام می‌داد. بسیار سختکوش بود و طاقت زیادی داشت. از نظر شجاعت هم کارهای سخت را می‌پذیرفت و مأموریت‌های خطرناکی را که دیگران جرئت نمی‌کردند یا تردید داشتند، می‌رفت. تا می‌آمدی تصمیم بگیری که چه کسی برود و چه کسی نرود، می‌پرد پشت دستگاه و راه می‌افتاد. گاهی هم حرکات با مزه‌ای می‌کرد. یک روز داشتم با لندکروز می‌رفتم، دیدم لودر را زده کنار جاده و بیل لودر بالاست. رفته جلو دیدم بیل را پر از آب کرده، دارد آب تنی می‌کند. این راه را برای فرار از گرمای شدید پیدا کرده بود.

آیا از شهید دیگری هم می‌خواهید یاد بکنید؟
بله، شهیدان اصلان امیری که در سال ۱۳۳۰ در روستای باغ ملک و ایذه بارون گرد به دنیا آمد و در تاریخ ۶۵/۶/۴ به شهادت رسید. او به عنوان جوشکار وارد منطقه شد و با جدیت و حسن خلق کارش را انجام می‌داد و همیشه هم لبخندی بر لب داشت. بعد از مدتی گفت: «من نمی‌خواهم در قسمت جوشکاری کار کنم و می‌خواهم به خط مقدم بروم.» گفتم: «جوشکاری هم خدمت است، مضافاً بر اینکه کمتر کسی این کار را می‌تواند انجام بدهد.» ماشینهایی سنگین نیاز به تعمیر دارند. ایشان زیر آفتاب مستقیم و داغ خوزستان، کار طاقت‌فرسای جوشکاری را انجام می‌داد، با این همه گفت: «من می‌خواهم بروم خط.» ما در منطقه

در جبهه «همه با هم» بودند، یعنی موقع غذا خوردن، مسئول و فرمانده و راننده و نگهبان و بقیه فرقی نمی‌کرد. همه سر یک سفره بودند. سنگرها همه به یک شکل بود. اگر هم گاهی سنگر فرماندهی محکم‌تر بود، به خاطر این نبود که فرمانده، داخل آن نشسته، بلکه برای این بود که اداره جبهه به عهده او بود و نباید صدمه می‌خورد. لباس‌ها، پوتین‌ها، وسایل خواب و خلاصه همه چیز مثل هم بود. اگر خوب بود، برای همه خوب بود، اگر هم بد بود، برای همه بد بود.

بشکافد و جلو برود. در این گونه مواقع برای بولدوزرها راننده ویژه‌ای لازم است. شهید مرادی از این جور راننده‌ها بود. کار خاکریز زدن باید از شب تا سحر انجام می‌شد. همیشه راننده لودر یک کمکی داشت، چون بسیار کار خسته کننده و طاقت‌فرسای بود. شهید مرادی هرگز از کمکی استفاده نکرد. به‌رغم سن کم، اهل نماز شب بود.

آیا در اثر بیماری و مجروحیت شهید شدند؟
خیر. قرار بود بولدوزری را روی صفحه آهنی به جزیره مجنون ببرند و این وسیله در مسیر، به کندی پیش می‌رفته و ممکن بوده که ۲۴ ساعتی طول بکشد. شهید مرادی کنار صفحه آهنی می‌نشست، بعد یکمتر به نگاه می‌کنند، می‌بینند زیر پیرانه‌ی و جورایش کنار صفحه فلزی هست و خودش نیست. به مقر بی‌سیم می‌زنند که مرادی نیست. بعد از مدتی می‌بینند قایقی آمد کنار این صفحه و مرادی پیاده شد. از او پرسیدند: «کجا بودی؟» گفت: «دیدم تا با این کندی بخواهیم پیش برویم نمی‌شود. با این قایق رفتم بینم اوضاع از چه قرار است.» به هر حال پشت بی‌سیم خبر می‌دهند که مرادی پیدا شد. هنوز حرفشان تمام نشده بود که خمپاره‌ای می‌خورد به صفحه فلزی و بچه‌ها پشت بی‌سیم می‌گویند مرادی شهید شد.

روح بلندی داشت. بعد از شهادتش پرونده‌اش را آوردم که بفرستم بنیاد شهید، دیدم نکات جالبی در آن هست. از جمله اینکه پرسیده بودند: «تا کی در جهاد می‌مانی؟» جواب داده بود: «تا وقتی که در خط امام (ره) باشم.» بچه‌کلاس سوم راهنمایی، در یک خانواده فقیر، محروم و بی‌سرپرست، در نقطه دور افتاده‌ای مثل ایذه، بدون کمترین امکانات رشد کند و در نوجوانی به چنین فهم و شناخت و شعوری برسد. خیلی دلم می‌خواهد از آنهایی که یتیم بودن و فقیر بودن و محروم بودن را دلیل موجهی برای انحرافات مختلف می‌دانند، بهرسم مگر این بچه‌ها از جنس آدمیزاد نبودند؟

آیا این شخصیت‌ها قابل تکرار هستند یا نه؟ چرا؟
راستش مدتها بود که ناامید بودم، ولی بعد روحانی بزرگواری به اسم حاج آقا موسوی جزایری همتی کرد و با برنامه ریزی و عزم راسخ برای نوجوان‌ها اردو گذاشت، با آنها رفیق شد و با شیوه‌ای جذاب، آنها را با معارف اسلامی و قرآن و نهج‌البلاغه آشنا کرد. اگر نوجوان عمیقاً با این چیزها آشنا شود و باور کند، چیزهای دیگر برایش جذابیت و لطف ندارند. عده‌ای از این نوجوان‌ها انصافاً روحیه نوجوان‌های دوره جبهه را دارند و جای امیدواری بسیاری هست. به نظر می‌رسد بعد از جنگ، ما کار نکرده‌ایم، وگرنه نوجوان و جوان آمادگی پذیرش این ارزش‌ها را دارد.



شهید خدامراد توکلی (نفر وسط).





مسئول و فرمانده و راننده و نگهبان و بقیه فرقی نمی‌کرد، همه سر یک سفره بودند، سنگرها همه به یک شکل بود، اگر هم گاهی سنگر فرماندهی محکم‌تر بود، به خاطر این نبود که فرمانده، داخل آن نشسته، بلکه برای این بود که اداره جبهه به عهده او بود و نباید صدمه می‌خورد، لباس‌ها، پوتین‌ها، وسایل خواب و خلاصه همه چیز مثل هم بود، اگر خوب بود، برای همه خوب بود، اگر هم بد بود، برای همه بد بود، بین افراد به دلیل درجه و مقام فرقی نبود، فرمانده‌ها ارتباط مستقیمی با نیروهای تحت امر داشتند، سنگرها اساساً در نداشتند که کسی پشت آن بماند، اگر مثلاً من پشت جیب فرماندهی می‌نشستم، ضرورت ایجاب می‌کرد، نه اینکه فرقی با کسی داشته باشم. اگر راننده‌ای پشت لودری می‌نشست و وحشت داشت، من فرمانده کنار دستش می‌نشستم و او می‌دید که من خودم را از خطر حفظ نمی‌کنم و او را به خطر می‌اندازم. اگر حالا مردم آن طور که باید گوش به حرف بعضی از مسئولین نمی‌دهند، به خاطر این است که این تفاوت‌ها را می‌بینند، موقع خواب اگر فلان جهادگر یا بسیجی پنکه یا کولر نداشت، من هم نداشتم و فرمانده‌های بالاتر از من هم نداشتند. نیروها احساس می‌کردند مسئولین مثل آنها و در کنارشان هستند، در انتهای صحبت هم دلم می‌خواهد چند بیت از شعر بلندی را که برای جهادگرها گفته‌ام، بیان کنم.

بفرمایید.
شعر را از خودم شروع کردم تا برسم به زمان حال، به جبهه که رسیدم، همان جاماندم.

خاکریز و جبهه‌ها یادش به خیر
سنگر عشق و صفایادش به خیر
همنشینی دوستان باوفا یادش به خیر
خاک پاک کربلای جبهه‌ها یادش به خیر
لودر و شور و صفایادش به خیر
کار در راه خدایادش به خیر
ناله ما در فراق لاله‌ها یادش به خیر
آن شعار راه قدس از کربلایادش به خیر
بر مشام می‌رسد هر لحظه بوی کربلایادش به خیر
عشق ماروخ خدا فرمانده کل قوا یادش به خیر

کردم و وقتی رسیدم به اینکه نمی‌دانم پدرت چه می‌خواست به من بگوید، اشکش جاری شد، من عادت دارم که در ایام نوروز به خانواده شهدا سرکشی کنم. در سال ۸۰ رفته به ایذه و به خانواده‌ها سر زدم. پسر شهید اصلان امیری اصرار کرد که شبی برای شام به منزل آنها برویم. من گفتم: «مهمان اداره هستیم، ولی او اصرار کرد که باید بیایید. رفتیم و خواهرهایش هم بودند و باز اصرار کردند که من قضیه شهادت پدرشان را تعریف کنم. یکی از دخترهای شهید که در اهواز دانشجو بود، با شنیدن این داستان خیلی بی‌تابی کرد، به طوری که من واقعاً شیمان شدم و والده هم سخت به من اعتراض کرد که: «پسرا! با این کارت، شام اینها را برایمان زهرمار کردی. چرا این را تعریف کردی؟» گفتم: «اصرار خودشان بود. تا آن روز دردم یکی بود که شهید چه می‌خواست به من بگوید و حالا از اینکه خانواده‌اش را هم ناراحت کرده بودم، دردم دو تا شد. این گذشت تا شهریور همان سال، شهید با همان لباس جبهه آمد به خوابم، سلام و احوالپرسی کردیم. من شنیده بودم که اگر کسی مرده‌ای را در خواب ببیند و شست راست او را بگیرد، می‌تواند سئوالاتش را از او بپرسد و او هم جواب می‌دهد. سریع این کار را کردم و از او وضعیت پدرم و همین‌طور همسرم را که در سال ۷۶ از دنیا رفته بود، پرسیدم. گفت: «جایشان خوب است و راحتند.» آمدم سئوالات بعدی را بپرسم که با لحن اندکی اعتراض آمیز گفت: «حاجی! آمده‌ام حرفم را به تو بگویم، تو باز داری سین جیم می‌کنی؟» گفتم: «موقع شهادت چه می‌خواستی بگویی؟» گفت: «می‌خواستم به تو بگویم بروی به همسرم بگویی که من دارم از دنیا می‌روم، ولی پسر شش ماهه ما به جای من، او همان اخلاق مرا دارد.» رفته تلفن زدم و به پسرش گفتم: «خیالم راحت شد. پدرت دیشب به خوابم آمد و پیامش را داد و رفت. برو به مادر و خواهرهایت بگو: «بعد از تلفن زدنم به تقویم و دیدم درست روز شهادت شهید یعنی ۶/۱۴ است. و سخن آخر؟» پرسید چه شد که در آن موقع رزمنده‌ها و جهادگرها به این شیوه عمل می‌کردند؟ گفتم که شرایط جنگ و انقلاب در هر حال فرق می‌کند، اما نکته قابل اهمیت این است که در جبهه «همه با هم» بودند، یعنی موقع غذا خوردن،

حقوق ندادند. خانمش اصرار می‌کند و او می‌گوید که جیبش را زده‌اند و او هم دیده چه کسی بوده. خانمش می‌گوید: «پسر چرا لو ندادی؟» می‌گوید: «اگر طرف نیاز نداشت بر نمی‌داشت. این حقوق که به آن کمک هزینه می‌گفتم، مبلغ زیادی هم نبود، ولی زن و بچه‌اش قطعاً به آن نیاز داشتند.»

از نحوه شهادت ایشان بگویید.

نزدیکی‌های شلمچه، حوالی اذان صبح برای سرکشی رفته بودم. ایشان مسئول یکی دو تا از محورها بود. جاده‌های تدارکاتی قبل از کربلای ۵ را که در شلمچه بود، به عهده ما گذاشته بودند. من و شهید اشکیوس نادری رفتیم سرکشی. هوا داشت روشن می‌شد و من به شهید اصلان امیری گفتم که دستگاه‌ها را بخواه‌ای‌اند و برگردند به مقر. گفت: «کارم دارد تمام می‌شود.» گفتم: «خبر. هوا دارد روشن می‌شود. به بچه‌ها بگویید کار را تعطیل کنند.» این دستور را که صادر کردیم، رفتیم به بقیه نیروها سری بزنیم که از پشت سرمان صدای انفجار آمد. به شهید نادری گفتم: «برگردیم، گمانم به بچه‌ها خورد.» گفت: «نگران نباش. از آنها فاصله داشت.» گفتم: «خبر، برمی‌گردیم.» برگشتیم دیدیم که شهید اصلان داشته از نردبام گریدر بالا می‌رفته که به راننده بگوید کار را تعطیل کند که ترکش خمپاره خورده به کمرش و او را به گریدر تکیه داده‌اند. به کتف سمت راستش سه تا ترکش خورده بود. با حالت خاصی به من نگاه می‌کرد و من با تمام وجودم احساس می‌کردم که می‌خواهد حرفی به من بزند و پیام و کلام آخری را به من بگوید، منتهی چون زخم و جراحتش ظاهراً خیلی خطرناک نبود، گفتم که سریع او را به بیمارستان برسانند. ما هم بچه‌ها را می‌بریم عقب و می‌گوییم دستگاه‌ها را بخواه‌ای‌اند. بچه‌ها را رساندیم مقر و به راننده گفتم: «برویم بیمارستان علی‌بن ابیطالب، بینم حال اصلان چطور است.» نیم ساعت بیشتر نگذشته بود. به نگهبان گفتم: «آمده‌ایم ملاقات مجروح.» گفت: «این سه چهار ساعتی که من اینجا هستم، فقط یک شهید آوردند،

سنگرها اساساً در نداشتند که کسی پشت آن بماند. اگر مثلاً من پشت جیب فرماندهی می‌نشتم، ضرورت ایجاب می‌کرد، نه اینکه فرقی با کسی داشته باشم. اگر راننده‌ای پشت لودری می‌نشست و وحشت داشت، من فرمانده کنار دستش می‌نشستم و او می‌دید که من خودم را از خطر حفظ نمی‌کنم و او را به خطر می‌اندازم.

مجروح نداشتیم.» در آنجا حال عجیبی به من دست داد و یاد نگاهش افتادم. برایم تعجب‌آور بود چون ترکش به کتف راست او خورده بود و در اثر چنین جراحتی، انسان به این سرعت از بین نمی‌رود. در هر حال رفتیم و دکتر را پیدا کردیم. «یکی از ترکش‌ها ریب رفته و به قلبش خورده و در مسیر خونریزی کرده و به شهادت رسیده.» این در ذهنم ماند که این بنده خدا چه می‌خواست به من بگوید. چند سالی آمدم تهران برای ادامه تحصیل و سال ۷۶ برگشتیم اهواز و دیدم پسرش در جهادسازندگی ایذه مشغول کار است. آمد دیدن من و گفت: «شنیده‌ام شما در لحظه شهادت پدرم بوده‌اید و چون من خیلی کوچک بودم، دلم می‌خواهد موضوع را از زبان شما بشنوم.» برایش تعریف